

پیش بازیِ پیش از مراسم ساده‌ی یک مات!

با آن‌که خرداد جایش را می‌دهد به مرداد ماه و سرما، کمر شکسته دارد می‌رود و ابر بهاری آخرین نم بارانش را می‌بارد، اما او گوشه‌ای ایستاده، نفس‌هایش بیرون که می‌آید، توی هوا یخ می‌زند. یکی دو بار خرده‌شیشه شکسته استکان را که زیر لباسش پنهان کرده، لمس می‌کند. می‌آید توی دستشویی و دست زخمی‌اش را که ذوق می‌کند، می‌گیرد زیر آب سرد، ولی نه تنها گرمای تنش نمی‌نشیند که هیچ، تمام وجودش می‌شود کوره. نگاهی می‌کند به خراش انگشتش. چند ساعت قبل یک دور برای همه چای ریخت، بار دوم سینی پر را کرد و بدون آن‌که به لغز زیور چکشی توجه کند که با خنده می‌گوید امروز آفتاب از کدام طرف بیرون زده که مادر در عرض پنج دقیقه ساقی‌گری می‌کند، سینی را می‌گرداند. با خنده‌ی زنان حواسش پرت و دستش می‌لرزد، استکان‌ها لب پر می‌زنند و چای توی سینی شره می‌کند. با دست‌پاچگی پایش

می‌پیچد به لبه گلیم و می‌خورد زمین. این جزو نقشه نبود، لاقل این جور افتادن که تمام نعلبکی‌ها و استکان‌ها خرد و خاکشیر شود. «کاری که شده!» بلقیس گفت، ننه کوثر هم گفت که فدای سرش و ترانه هم گفت که بلور و چینی برای شکستن است. حین جمع کردن خرده‌شیشه‌ها انگشتش زخمی شد. با سرعت تکه‌ای را قایم کرد زیر رختخوابش و رفت دستشویی.

به انتظار خاموشی روی تخت دراز کشید. شب که رسید و تمام بند به خواب رفت، کنار پنجره ایستاد و به تاریکی پشت پنجره و کلاغ گنده‌ای که به او زل زده بود، نگاه کرد. خرده‌شیشه را درآورد. کلافی از رگ چاق و لاغر زیر پوست میچس پیدا بود. لبه تیز را گذاشت روی رگ پر و چاق و به قاعده‌ی کشیدن چاقو در قاچ هندوانه، می‌کشد و رگش، مثل پسته دهان وا کرده و بعد سوزش کوتاهی، خون فشی می‌کند و می‌جهد توی هوا. تاریکی چندان غلیظ نیست که رنگ خون را نبیند. اولش وحشت می‌کند جوری که می‌خواهد داد بکشد، اما یکی انگار خر گلویش را چسبیده، فقط خرخری از دهانش بیرون می‌آید. اپرای سنگین خروپف درست مثل هر شب سر ساعت معینی شروع شده و هوا را پر کرده بود. انگار شیر آب را باز کرده باشند خون شره می‌کند روی زمین و باقی‌مانده نیرویش را به تحلیل می‌برد به طوری که تکیه می‌دهد به دیوار و به خودش فشار می‌آورد که پاهایش از سنگینی تنش شانه خالی نکنند و سر بخورد زمین و صورتش نیم بر بچسبد به خط سفید شوره‌ای که چسبیده است به موزاییک کف. تقلا کرد خودش را بیشتر به دیوار بچسباند. یکهو همان دست، خر گلویش را ول کرد، چشمانش سیاهی رفت، چند لخته صدا با قارقار کلاغ گنده‌ای از دهانش بیرون آمد و...

بازی اول

خلق‌اند جمله آلت شطرنج، زنده کیست
هر کس هست باخته اینجا، برنده کیست؟

«صائب تبریزی»

حرکت اول:

«زن جماعت همیشه از تنها چیزی که هست دست می‌شورن و به همه چیز دنیا شون پشت پا می‌زنن! خدا لعنت کنه مژده!»

مژده پارسا دوست چندین و چندساله‌ای است که با سی سال عمر ترجیح داده که آقابالاسر نداشته باشد و همچنان مجرد باقی بماند. او شوهر را مثل یک لنگه کفش می‌داند که باید همیشه دم در اتاق گذاشتش. «کینه شکم چهل روزه و کینه شوور چهل سال!» او که تمام زندگی‌اش را مجله خانوادگی «بعد» پر کرده بود، این حرف را درست در نیمه‌های آذر بارانی سال گذشته، آن هم وسط میدان نقش جهان گفت و امروز که آذر سال ۹۷ است، این حرف از گوشه و کنار مغزش بیرون زد و در پیاده‌روی یک روز ابری بر لب‌هایش نشست. «زن هیچ وقت به

چیزی پشت پا نمی‌زنه فقط از چیزی که هست...!»

اگر او در این پنج سال به همه‌چیز فکر کرده باشد، به دست شستن و رفتن و به پشت سر خود نگاه نکردن، فکر نکرده بود. حرف پارسال مژده، دیشب پس از بازگشت از مهمانی شام مادر کیهان، ثریا خانم آمد سراغش. تمام شب این حرف هی توی سرش وول خورد و ولش نمی‌کرد. هر قدر این پهلوی آن پهلوی شد که این حرف سمج را از مغزش کنده و دور بریزد، موفق نشد. رفت به پارک محله که شاید از شرش خلاص شود اما این حرف ول‌کن نبود! یلدا امروز تنها روزی بود در مدت زندگی مشترک ۵ ساله‌اش با کیهان صبح زود بیدار نشد و جای و صبحانه را آماده نکرد. کیهان هم تنها صبحی بود که بدون صبحانه و خوردن لقمه نان و پنیری به کارخانه رفت!

برای دور شدن از تصاویر سمج مهمانی شب گذشته و حرف‌های مادر شوهرش و نگاه همیشه سرد پدرشوهرش ناجی فرجام به پارک رفت. رفت به نقطه‌ای که گربه‌ها جمع می‌شدند. خرده خوراک مانده را از کیفش درآورد و گذاشت جلوی‌شان. گربه‌ها که از سر و کولش بالا می‌رفتند هر کدام سهمشان را به دندان گرفتند و گوشه‌ای خزیدند. یک‌بار به همین مژده لعنتی گفت که کاش آدم‌ها هم مثل گربه‌ها، با آرامش و نه با جنگ و دعوا و حرص، به صورت هم پنجول نمی‌کشیدند و آرام کنار هم زندگی می‌کردند و به حق خود قانع بودند! شب گذشته جشن تولد کیهان بود. صبح همان روز مانند چند سال گذشته رفت قنادی آندلس و کیک تولد نارگیلی با تزئین گل‌های خامه‌ای و افشانه کاکائویی سفارش داد و برخلاف اصرار مژده که یک شمع عددی ۳۲ بخرد و قال قضیه را بکند، ۳۲ شمع ارغوانی و اکلیلی خرید. در تدارک شام بود، کیهان زنگ زد و گفت که می‌داند امروز، چه روزی است. «دلم نمی‌خواد به زحمت بیفتی عزیزم. همین که به یادم هستی ممنونم. تدارک هیچ چیزی رو نبین. ثریا جون تدارک همه‌چیز رو دیده.» و خندیده بود

و بعد از خندیدن گفته بود که حتماً کادوی خوبی هم گیرش می‌آید. «مامان ثریا زحمتش رو کشیده خانمی!» یلدا تا به خود بیاید و بگوید که او مانند هر سال تدارک جشنی کوچک را دیده، قطع کرد و هر کاری کرد که با او تماس بگیرد، تلفنش یا مشغول بود یا جواب نمی‌داد. داغ شد یک مرتبه! حس کرد عرق از تمام سوراخ‌های تنش شره کرده. پنجره را باز کرد و نسیم خنکی مثل مشتی سنگین نشست روی صورتش. اگر زنگ تلفن نبود تا ساعت‌ها در قاب پنجره خشکش زده بود. صدای ثریا خانم مانند همیشه سرد و سنگین بود، به قول مژده مثل صدای تمام مادرشوهرها! «پناه بر خدا انگار یه تیکه سنگ گیر کرده یه جای گلوشون!» بم و خفه و کلمات را با خست تمام خرج طرف می‌کرد و یادش نمی‌رفت که امرونی را هم قاطی حرف‌هایش کند و همان‌طور که با طوبیا مستخدم خانه حرف می‌زد، با عروس خود نیز صحبت می‌کرد. «این پسر که غرق شده تو کار این کارخونه کوفتی، در تعجبم به خدا، بهش می‌گم که دو تا آدم مگه چه قدر ریخت و پاش دارن که شب و روز گرفتار این کارخونه‌س، وقت نمی‌کنه جایی بره، فکر و ذکرش شده کارخونه، حتماً درباره برنامه امشب بهت زنگ نزده این بچه سر به هوا؟» یلدا می‌خواست بگوید که راضی به زحمت نیست و او تدارک همه‌چیز را دیده حتی سفارش کیک را هم داده و شمع... «نظر فرجام هم همینکه که این جشن تولد بعد از مدت‌ها تو خونه‌ای که توش به دنیا اومده گرفته بشه، بهونه خوبی واسه جمع شدن دور همدیگه‌س. کیهان که حرفی نداشت، فقط سعی کنین قبل از مهمونا بیاین. دیر نکنین!» یلدا گر گرفته پس از چند بار گرفتن شماره موفق شد با کیهان حرف بزند. «تو که می‌دونستی برنامه هر ساله تو شونزدهم آذر چیه کیهان! مامانت گفت که تو مخالفتی نداشتی، چرا کسی ازم سؤال نکرد، شمع، کیک و هزار کوفت و زهرمار دیگه خریدم. لااقل می‌گفتی که زخم تدارک همه‌چیز رو دیده مثل هر سال! چرا نگفتی کیهان، چرا حرفی نزدی؟» سکوت کیهان

یعنی تمام حرف‌هایش باد هوا! زد از خانه بیرون و پس از پرسه خودش را در خیابان چهارباغ بالا دید، مقابل مجتمع پارسیان و جلو تابلوی مجله «بعد» و چون می‌دانست گپ زدن با آدمی مثل مژده می‌تواند حال او را بهتر کند، وارد مجتمع شد و جای آسانسور ترجیح داد از راه‌پله خودش را به طبقه آخر برساند و با شمردن پله‌ها ثریا خانم را که مثل سقز چسبیده بود به ذهنش، پاک کند.

دفتر مجله بزرگ، تمام پنجره‌هایش رو به خیابان بود و کلی نور می‌ریخت داخل، ولی پارتیشن‌هایی که چند اتاق کوچک را درست کرده بودند، جلوی حمله تمام‌عیار نور را می‌گرفت و بعضی از اتاق‌ها را مجبور می‌کرد که در دل روز لامپ‌ها را روشن کنند. اتاق اهورا افشار مدیر مجله تنها اتاقی بود که نور زیادی را می‌بلعید. بزرگ و وسیع بود و آبدارخانه آقا روحی دیوار به دیوارش بود. مژده در اتاق افشار بود. «رفته گزارش این هفته رو بده به افشار. الان برمی‌گرده. بشین تا بیاد.» اگر فرزانه ملک همکار مژده را توی راهرو نمی‌دید، رفته بود. شماره‌ای از مجله را برداشت و رفت سراغ ستونی که دبیرش مژده بود. «می‌خواهم بمیرم!»

«وقتی این اسم رو پیشنهاد کردم افشار زل زد تو چشام. می‌دونستم الان ارشاد رو بهونه می‌کنه و فکر می‌کنه با آدم نرمالی مواجه نیست. می‌خواهم بمیرم! آخه این اسم خانم، اونم تو این شرایطی که نمی‌شه به کسی بگی بالای چشم‌ت ابروئه و تا کیش به کشمش می‌خوره جوش می‌آرن! لااقل بذار می‌خواهم زنده بمانم، این اسم باز حرفی! می‌خواستم بهش بگم که نه جناب‌عالی رابرت‌وایز کارگردانی و نه بنده سوزان هیوارد که صابون اسکار رو به شکمم بمالم! خنده‌ام گرفت. گفت چرا می‌خندی خانم؟ اگه جواب قانع‌کننده‌ای داری، اوکی رو می‌دم و جواب ارشاد و ممیزی با من! وقتی واسه‌ش توضیح دادم که این ستون

سرگذشت آدمای به آخر خط رسیده‌ایه که امیدی به زندگی ندارن و امروز رو لحظه آخر زندگیشون می‌دونن و مئه حشره می‌فلای فقط ۲۴ ساعت زنده‌ن... با کمک روانشناسا، مددکارای اجتماعی، اساتید علوم اجتماعی، سعی می‌شه که واسه مشکلاتشون راه‌حلی پیدا بشه و فکر خودکشی رو از سرشون بکنن بیرون.»

اهورا افشار دو سال پیش با شنیدن این منطق اجازه داد که کسی نمیرد. «مژده تا حالا چه قدر موفق شدی که فکر خودکشی رو از کله کسی بکنی بیرون؟» چند هفته پیش بود که یلدا این سؤال را از او کرد، درست همین‌جا توی دفتر کارش. چشمان او یک مرتبه رنگشان را از دست دادند، جوری که در اتاق را بست. سیگاری گیراند و پنجره را باز کرد و گذاشت هیاهوی سرسام‌آور خیابان تمام دفتر کوچک کارش را به هم بریزد.

«پنجره رو ببند دختر، سوز سردی داره می‌آد!»
 «تحمل سوز و سرما از غرغر افشار بهتره! از بوی سیگار بدش می‌آد.»
 از کلاسوری قطور دسته‌ای کاغذ بیرون کشید و از میانشان دو سه نامه درآورد. «این نامه فرح خانمه، یه استاد دانشگاه که پشت پا زد به همه چیز و رفت فرنگ و اونجا کاری رو که می‌خواست اینجا بکنه، انجام داد.» با آه و ناله نامه را گذاشت توی کلاسور «اونجا رگش رو زد و...»
 نامه بعدی را برداشت. «مریم، مریم صاد. بیست و پنج ساله، درگیر دو عشق...»

«دو عشق؟!»

«تعجب می‌کنی یلدا؟! بله دو تا مرد و اونم عاجز از انتخابی درست راه سومی رو انتخاب می‌کنه، از خونه در می‌ره و می‌رسه به تیمارستان. هیچ‌کس نتونست کاری واسه‌ش انجام بده، نه دکتر فرامرزی نه خانم فروزش و نه روان‌کاوای دیگه. می‌دونی یلدا به قول یکی، مردها وقتی عاشق می‌شن انگار تازه به دنیا می‌آن، اما ما زنها وقتی عاشق می‌شیم،

می‌میریم! فکر می‌کنی نمایش خنده‌دار و کم‌دیه، اما این یه تراژدی، تراژدی معکوس!» نامه سوم را برداشت. غم گنگی جا خوش کرد توی صورتش. دقایقی به نامه خیره شد. سعی کرد چشمان ابری‌اش را پشت پرده دود سیگار که به سینه هوا سنجاق شده بود، پنهان کند. «اعتراف سخته یلدا. کاش نویسنده نبودم، کاش اهل بخیه نبودم و دبیر این ستون و اصلاً مجله‌ای وجود نداشت. خیلی سخته! گفتم برم سراغ همچین ستونی که کاری کرده باشم و این ستون نصف و نیمه رو بکنم سپر و زره خودم. کورکورانه با حقیقت درافتادم درحالی‌که حقیقتی شاید اصلاً وجود نداشته باشه، لاف‌قل حقیقتی که من دنبالشم که بود و نبود یه انسان، هست و نیست قسمتی از دنیا نیست. هه... چه دنیایی، پر از جنگ و کشتار و دروغ و گرسنگی!»

«تا حالا ندیدم این همه یأس رو، اونم از تو مژده!»
مژده با سیگارش ایستاد توی قاب پنجره و قبل از آن پُک محکمی به سیگار بزند، صدای اهورا افشار بلند شد: «پارسا، مژده خانم به حد کافی دارن سرب و دود تو ریه‌هامون می‌ریزن، تو یکی اون کوفتی رو خاموش کن.» تند تند چند پک زد و سیگار را توی جاسیگاری بلوری خاموش کرد و نامه دیگری از لابه‌لای کاغذها بیرون کشید. «صفورا شین. بیست‌ودو ساله، دانشجوی رشته هنر، تئاتر، بازیگری.» از زیر عکس نامه‌ای بیرون کشید. «می‌بینی؟! زیبا، خوشگل، جوان، چشم‌ها رو می‌بینی یلدا؟ آدم از گرمایی که از این چشم‌ها بیرون می‌زنه، احساس می‌کنه داره می‌سوزه، لبخندش می‌ارزه به تمام دنیا.» یلدا عکس را گرفت.
«وای، راست می‌گی مژده، این چشم‌ها دوتیکه زغال روشن و گر گرفته‌س!»

مژده از کشوی میز عکس دیگری بیرون کشید، چهره‌ای سوخته و گود و خالی، گونه‌های پوست ریخته و کدر «انگار یه چهره هیولاییه، خانم صفورا شین! می‌بینی اسید چه کارها می‌تونه با آدم بکنه!» و با دست

لرزان عکس را انداخت روی میز و انگار یادش رفته که همین چند لحظه پیش سیگاری گیرانده و اعتراض افشار را بلند کرده، سیگار دیگری گیراند و با چند پک خودش را رساند پشت پنجره و به سرفه افتاد.

«خدا لعنتم کنه. خاک بر سر من خرا! هی به خودم می گم که باید این عادت رو از سرم بندازم که چیزهایی رو که می خوام، اگر شده تو خواب هم پیدا شون کنم، باید پیدا کنم، حالا هر چه قدر تو خواب و بیداری اذیتم کنه مهم نیست. باید پیدا کنم، هر جا که باشه، پشت همین میز، تو خیابون پر از آدم و بوق و درد، مهم پیدا کردنش تو بیداریه نه تو خواب! این همه سال تمرگیدم و در دل ننه م و به هر الدنگی که با حلقه و دسته گل زنگ خونه رو به صدا درآورد، نه گفتم که از پس ایفای نقش یه منجی بریام. هی ادعای پیغمبری کردم و فرو رفتم تو نقش یک ناجی، غافل از اون که بعضی وقتا خود پیغمبرای خدا هم از فهموندن حقیقت به آدم خسته می شن، مثل جناب نوح نبی که ترجیح داد با کشتی از این خلق الله فرسنگ ها فرسنگ دور بشه!»

باز نعره اهورا افشار برخاست: «به خدا پالایشگاه آبادان هم به اندازه تو این همه دود و دم نداره مژده، خاموش نکنی حکم اخراجت رو می نویسم، این تو، اون اداره کار!» حرص مژده بیشتر شد و پک محکمی زد. «طرف سفت و سخت می خواستش و به قول معروف واسه ش می مرد. اکبر چند بار رفت خواستگاریش و جواب رد شنید، اون قدر عاشق و حسود بود که حاضر شد زیبایی معصومانه اون دختر رو از بین ببره. افشین اما خواستگار خوشبختیه و جواب رد از صفورا نمی شنوه. اکبر نامرد انگشتر و گل رو می ذاره کنار و با ظرفی اسید یه تراژدی رو شکل می ده. به قول معروف گلی رو که من نتونم بو بکشم بهتر که چیده وله بشه تا کسی دیگه اون رو بو کنه. ای کاش تمام تراژدی صفورا این بود. اکبر می افته زندان و افشین آقا هم حلقه رو پس می ده، حقیقت توی

جامعه ما اینه انگار یلدا!»

رفت سراغ فنجانی قهوه که آقا روحی آورده بود. «خوب گوش کن دختر... اگه روزی کیهان گفت واسه ت غش می‌کنه و می‌میره و حاضر نیست یه دقیقه هم بدون تو سر کنه، گوش‌هات یکی در باشه، یکی دروازه...» با صدای بلندی خندید: «باور کن داره دروغ می‌گه!» هر دو خندیدند: «شوخی کردم، خر نشی شب بیفتی به جون بچه مردم!» قهوه‌اش را هم زد، پنجره را بست و لم داد توی صندلی. قبل از آن‌که جرعه اول را سر بکشد، زمزمه کرد: «خواب دیدم صنمی آب به رویم پاشید، وسط معرکه غسال درآمد از کار!»

فنجان را به لب نبرده، آهی کشید: «صفورا تا الان که سه سال از ماجرا گذشته پاش رو از خونه بیرون نگذاشته، اون این‌طوری داره خودکشی می‌کنه.» بالاخره جرعه‌ای نوشید: «آره خیلی وقتا رسالتم رو نتونستم درست انجام بدم.»

با وجود هیاهوی کرکننده خیابان که از درز و دورز پنجره می‌آمد تو، سکوت مطلقی توی اتاق نشست. یلدا لب به قهوه‌اش نزد. مژده چیزهای دیگری زیر لب گفت که یلدا نمی‌شنید. احساس کرد همه‌چیز از صدا افتاده و اتاق و خیابان از صدا خالی شده، حتی خودش هم از صدا خالی شده است.